

تلنگر



حالا از مسیر کربلا جا موندید، از زیارت که نباید جا بمونید! این تلنگر را حاج خانمی زد که داشت برای سفر اربعین از خانم‌های مسجد حلالیت می‌گرفت. اولش از حرفش خنده‌ام گرفت. انگار مثلا داشت می‌گفت حالا از رفتن به خانه مادرتان جامانده‌اید، از دیدنش که نباید جا بمانید! یکی آن وسط انگار جای من پرسید که زیارت مگر همان کربلا رفتن نیست؟ ابروهای حاج خانم بالا پرید و چشم‌هایش گرد شد. با خودم گفتم که خوب شد لالمانی گرفتم، والا که خیلی به جاده خاکی می‌زدم. تا به خودم بیایم، حاج خانم داشت توضیح می‌داد که زیارت اربعین فقط به کربلا و شب و روز پیاده‌روی کردن نیست. شما در هر مسیری که باشید حتی اگر تا سر کوچه هم بروید، می‌توانید زائر باشید. هر جا یاد امام حسین (ع) باشد، آنجا حرم است. دلم می‌خواست بپرسم که پس چرا خودتان هر سال راه کربلا را می‌کوبید و می‌روید، آن هم به اتفاق خانواده! اما انگار سؤال توی ذهنم را شنیده باشد، خودش گفت که اگر ما هم می‌رویم، برای این است که جنبه رسانه‌ای زیارت را پررنگ کنیم، وگرنه شاید شمایی که خودتان را جامانده حساب می‌کنید زیارتی مورد قبول تر انجام بدهید، چون که اصل زیارت به تولی و تبرای آن است. خانم جوانی که به گفته خودش بار اولش بود که زائر می‌شد و انگار برای این کار دقت و وسواس داشت، از حاج خانم پرسید: حالا تولی و تبرایی که می‌گویید، چه شکلی باید باشد؟ حاج خانم هیچ لنگ سؤال این و آن نمی‌ماند؛ جواب هر چیزی را توی آستینش داشت. می‌گفت غزه الان کربلای همان موقع است. ظالم و مظلوم کربلا همان‌جا حی و حاضر است. شما کربلا بودید، چه می‌کردید؟ همان دوست داشتن‌ها و کینه‌ها را حالا هم پیاده کنید. از حاج خانم و تفکراتش خوشم آمد، مخصوصا از آن قسمت تبرایش. صدایم را بلند کردم و پرسیدم: یعنی دقیقا چه کار کنیم؟ او گفت: اینکه نیت پر یادداشتن اربعین توی سر دارید، یعنی خودش تولاست، اما باز هم هر جا که بودید و رفتید و دستی در بالا بردن پرچم اربعین داشتید، مرام حسینی داشته باشید. در عبادات‌تان، در برخورد و رفتارهایتان شکما نماینده‌ای از امام حسین (ع) هستید. زن‌ها همه به اتفاق گوش به حاج خانم داده بودیم و پشت سر هم سر تکان می‌دادیم. او

می‌گفت برای تبرایتان با آدم‌های بیگانه و آشنایی که با شما یک جماعت شده‌اند به هر بند و طریقی وارد گفت‌وگو شوید. از علی‌اصغرهای پر پر شده و حمله‌های اسرائیلی بگویید. به جنایات نتانیاهوی یزید در زدن بیمارستان‌ها و پناهگاه‌ها اشاره کنید. هر طور که می‌توانید، حس خودتان را به همسفرانتان منتقل کنید. جبهه حق را شلوغ‌تر کنید. همگی داشتیم کیف می‌کردیم از صحبت‌های حاج خانم. اما حیف که او رفت و جمع زنانمان در مسجد پراکنده شد، اما از همان‌جا دیگر آن حس جاماندگی را نداشتم. منتظر اربعین بودم تا به قول آن حاج خانم، توی مرزهای کشور خودمان آداب زیارت را به‌جا بیاورم. به خانه که آمدم، حسابی دیر شده بود. پسرم شامش را کشیده بود و نگاه به دست‌هایم می‌کرد که سفارش کوکاکولایش را یادمانده یا نه. یاد تولا و تبرا گفتن‌های حاج خانم افتادم. با خودم گفتم برای زیارت و نشان دادن ارادت که نباید حتما انتظار اربعین را بکشم. وقتش بود برای تبرای یک قدمی بردارم. برای پسرم لیوانی دوغ ریختم و این بار جدی‌تر تذکر دادم که برای همیشه دور نوشابه‌ای را که محصول شرکت‌های حامی صهیونیست جنایتکار است خط بکشد. او حرفی نداشت، اما دخترم روی خرید لوازم‌التحریر مارک میکی‌موس برنامه ریخته بود. قرار بود فردا من را به بازار بکشاند. با خودم گفتم شاید بهتر باشد اول نفرت و کینه به اسرائیل را در او به جوش بیاورم و بعد منصرفش کنم. احساس او را از اینکه روزی یک قلدر و زورگو سر برسد و بگوید که باید خانه و زندگی‌تان را فراموش کنید و از اینجا بروید پرسیدم. حالتی تدافعی به خودش گرفت. به خودم بالیدم که مهارت «نه گفتن» را از بچگی در خون او حل کرده‌ام. همین حرکت او را به روحیه پر از مقاومت بچه‌های غزه نزدیک‌ترش می‌کرد و من آن را دوست داشتم. اما به همان هم اکتفا نکردم. چند تا عکس جدید و احساس‌برانگیز کودک غزه‌ای شهید و زخمی نشانش دادم. از گرسنگی و تشنگی و آوارگی آنها بیشتر برای دخترم گفتم. بعد هم از همان شرکت‌های حامی گفتم. آنقدر که مارک میکی‌موس لوازم‌التحریر را از چشمش انداختم و دیگر خودش تمایلی به خرید آنها نداشت. یاد تلنگر حاج خانم افتادم و برایش یک زیارت قبول آرزو کردم.

دسته جارو

کیوان امجدیان

شدم چیزی که دیده بودم چوب نبوده و دسته یک جارو بوده. خواستم بگویم نه، اما او اصلا فرصت هیچ عکس‌العملی به من نداد و بی‌درنگ جارو را از سرش جدا کرد و دسته‌اش را داد به من. با همان دسته جارو غلمی درست کردم که توی کل مسیر پیاده‌روی چشم‌ها به آن خیره بود.

یکباره چشمم به چوب مناسبی خورد که زیر چند تا گاری پر از وسیله بود و پسر نوجوانی هم داشت آنجا جارویش را می‌شست. به او فهماندم که چوب زیر گاری را احتیاج دارم. پسر نگاهم کرد و بعد بی‌معطلی خم شد و چوب را از زیر گاری‌ها درآورد. چوب که درآمد، تازه متوجه

عصر روز آخری بود که نجف بودیم. قرار بود صبح پیاده‌روی به سمت کربلا شروع شود. از بچه‌های گروه فرهنگی ۲ تا عکس از حرم گرفته بودم و می‌خواستم با آن غلم درست کنم، اما هر چه گشتم، توی حسینیۀ برای غلم دسته‌ای پیدا نکردم. از حرم مولا علی (ع) هم که برمی‌گشتم، همه‌جا سرک کشیدم، اما نبود.